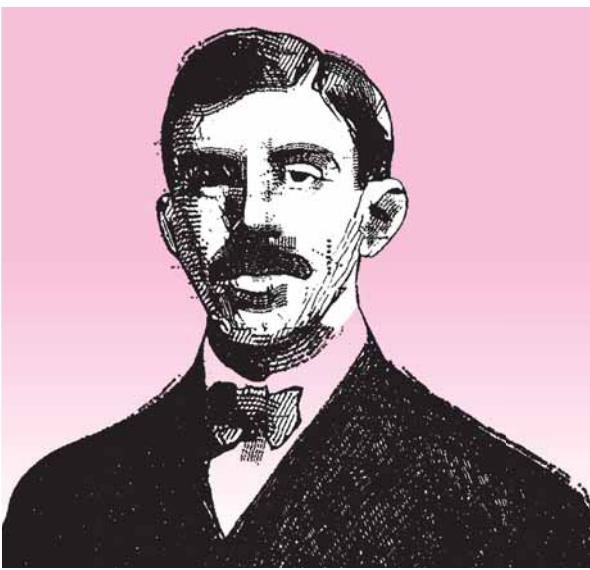


ایستگاه اندیشه و ادب ریاضی



ایستگاه سوم



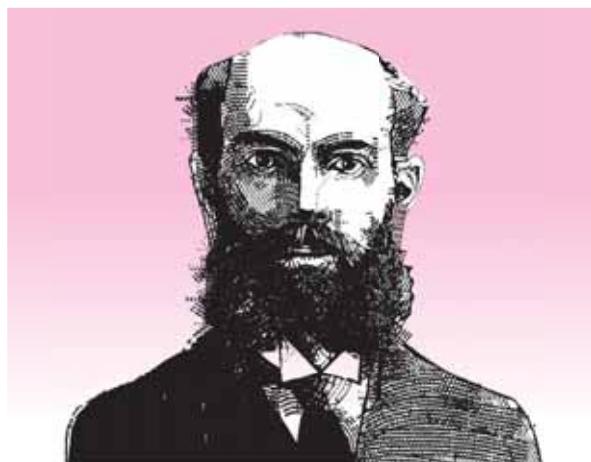
حکایت چهارم: باز در مورد کسنر نقل شده است که او تقریباً در همه زمان‌ها یک نوع لباس می‌پوشید که یک پیراهن و شلوار یک دست خالدار بودا در ضمن چون معتقد بود کمریند یک اختراع جدید و بی‌فایده است، کمریند هم نمی‌بست و غالباً در حین سخنرانی مجبور بود شلوارش را دقیقه‌به‌دقیقه بالا بکشد!

همچنین گفته شده است که او معتقد بود، بهترین غذا را در نیویورک می‌توان از یک مرکز تهیه غذای ماشینی خریداری کردا تنهای یکبار به یک رستوران درجه یک در آن شهر رفت، آن هم فقط برای آنکه از درستی نظر خودش مطمئن شود!

*پی‌نوشت‌ها

1. William Fog Osgood
2. Edward Kasner

در این بخش می‌خواهیم به چند حکایت بپردازیم که خود به نوعی لطیفة ریاضی به حساب می‌آیند! البته همه این روایت‌ها واقعی هستند:



حکایت اول: این حکایت درباره زندگی **ویلیام فوگ اوزگود** استاد آنالیز ریاضی در دانشگاه هاروارد در سال‌های آخر قرن نوزدهم است. این استاد بزرگ، در زندگی شخصی و در برنامه‌ریزی کارهایش بسیار منظم و دقیق و مبادی آداب بود. گفته شده که هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شد، به صورتی کاملاً جدی رو به آینه می‌ایستاد و خطاب به خودش می‌گفت: «صبح به خیر پروفسور اوزگود!»

حکایت دوم: درباره زندگی و کارهای ادوارد **کسنر** (۱۸۷۸-۱۹۵۵) پروفسور ریاضی دانشگاه کلمبیا که شخصیتی عجیب و غریب داشت، چیزهای زیادی نقل شده است. از جمله اینکه او علاقه زیادی به پرسه زدن در جاهای غیرعادی و در میان کلبه‌های جنگی، در نیوجرسی و نیویورک داشت. اما برای آنکه طی این مسیر مجبور به حمل مقدار زیادی باروبنی و اسباب و اثاثیه نشود، تنها چیزهایی که با خود حمل می‌کرد، چای خشک و قند بود و بقیه اسباب و وسایل ضروری مانند قوری و اجاق و غذاهای فاسد نشدنی و کنسروهایی را در جعبه‌های مخصوصی جاسازی و در جاهایی در مسیر حرکتش مخفی می‌کرد!

حکایت سوم: این حکایت هم از زندگی ادوارد کسنر نقل شده است: کسنر همیشه تعطیلات تابستانی خود را در بروکسل، پایتخت بلژیک می‌گذراند و خودش می‌گفت یکی از برنامه‌های هر ساله‌اش در آنجا، انجام یک صعود به بلندترین نقطه آن کشور است و رضایت‌بخش‌ترین قسمت سفرش را صعود به آن نقطه می‌دانست. اما وقتی از او درباره ارتفاع آن نقطه می‌پرسیدند، خیلی جدی می‌گفت: «دوازده فوت از سطح دریا!»